

بودن، پرید و موعظه‌ای کرد که اتاق ناهارخوری رو به لرزه درآورد. اونوخت هنوز کسی ازش نخواست، زد زیر آواز. اینجا بود که من دویدم بیرون. دوباره بشتاب به خانه بزرگ بازگشت. کیزی، خواهر سارا، و عموپپی سرشان را با لبخند تکان می‌دادند و غروری باورنکردنی در خود حس می‌کردند.

جرج چنان موفقیتی به دست آورده بود که خانم لی، وقتی از کالسکه سواریهایی یکشنبه خود با ارباب بازمی‌گشت، به مالیزی خانم می‌گفت بعضی از مهمانان مهمانی پیش را دیده و همه آنها سراغ جرج را می‌گرفته‌اند. پس از چندی، خانم لی که معمولاً گوشه‌گیر بود، نشان داد که خودش هم شیفته جرج شده است. مالیزی خانم می‌گفت، «خدا میدونه هیشوخت از کا کاسیایا خوشش نمیومد.»

رفته رفته خانم لی کارهای روزمره خود را در خانه بزرگ یا بیرون از آن به جرج واگذار می‌کرد بطوری که وقتی جرج به یازده سالگی رسید، کیزی با خود فکر می‌کرد که جرج اکنون دیگر نیمی از وقتش را هم با آنها در مزرعه نمی‌گذراند.

هر بار که مهمانی شامی برپا بود، جرج هم در اتاق پذیرایی بود و پر طاووسهایش را تکان می‌داد و در نتیجه بیشتر از مالیزی خانم خبر جمع می‌کرد، چون او مجبور بود بین اتاق ناهارخوری و آشپزخانه در رفت و آمد باشد. اندکی پس از آنکه مهمانان می‌رفتند، جرج مغرورانه هرچه شنیده بود برای دیگران که با اشتیاق منتظرش بودند، تعریف می‌کرد. حرفی که یکی از مهمانان زده بود، همه را به تعجب می‌انداخت. «گفت که تقریباً سه هزار کا کاسیای آزاد از جاهای مختلف توفیلادلفیا جمع شدن. این سفیده می‌گفت کا کاسیایا قطنامه‌ای واسه پرزدنت مادیسون فرستاده‌ن و گفتن که کا کاسیای آزاد و کا کاسیای برده، به ساختن این کشور کمک کرده‌ن و تو جنگاش شرکت کرده‌ن، و اگه کا کاسیایا از چیزهای ایالات متحده استفاده نکنن، اونوخت ایالات متحده اونی که ادعا میکنه نیستش.» و اضافه کرد، «ارباب می‌گفت، هر احمقی هم میتونه بفهمه که بهتره کا کاسیای آزاد و از این کشور بیرون کنن!»

پس از یک مهمانی دیگر، جرج خبر داد که سفیدها از شنیدن خبرهایی که تازه از وست‌ایندیز رسیده، «انفقه عصبانی شده بودند که صورتشون سرخ شده بود. خدایا، وختی داشتند از این جریان حرف می‌زدن، باید میدیدینشون! میگفتن چندتا از ملوانا تعریف کرده‌ن که برده‌های کا کاسیا محصول و ساختمونارو میسوزونن، و حتی سفیدایی رو که ارباب اونا بودن کتک میزنن و سرشونو میرون یا اینکه دارشون میزنن!» جرج خبر می‌داد که یک کالسکه شش اسبه به نام «کالسکه کنکورد» فاصله بین باستون و نیویورک را با سرعت بیسابقه ساعتی شانزده کیلومتر طی کرده و تازه در میان راه توقف هم کرده است. می‌گفت، «یکی از اربابا به اسم رابرت فالتن، با به کشتی بخاری که پاروهایش شکل چرخ بوده، دوازده روزه از اقیانوس اطلس گذشته!» چندی بعد،

یکی از مهمانان ماجرای نمایشی را که در کشتی برپا شده بود، تعریف کرد. «اونجوری که یادم میاد میگفتن آدمایی نمایش میدادن که بهشون میگفتن بازیگر. اینطور فهمیدم که آدم سفید صورتاشونو با خاک زغال سیاه میکردن و مثل کاکاسیاهای میخوندن و میرقصیدن.» در مهمانی بعدی روز یکشنبه صحبت از سرخپوستها بود. «یکی از مهمونا می گفت که چروکی ها به عالمه زمین گرفتن، یعنی ۳۰ میلیون هکتار از زمینایی رو که سفید لازم داشتن. می گفت سفیدا میتونستن خیلی وقت پیش کلک سرخپوستارو بکنن، اما چندتا از سفیدا جلوشونو گرفتن و نمیدارن، مخصوصاً دو نفر، که یکی اسمش ارباب دیوی کراکنه و یکی ارباب دانیل وبستره.»

یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۸ جرج خبر داد، «این مهمونا داشتن از انجمن مستعمراتی امریکا حرف میزدن که سعی میکنه کشتی کشتی کاکاسیاهای آزادو به یه جایی تو افریقا که اسمش لیبریه س برفسته. سفیدا با خنده میگفتن که به کاکا-سیاهای آزاد میگن تو لیبریه درخت گوشت خوک هستش که مٹ برگ، گوشت خوک ازش آویزونه، و درختایی هستش که اسمشون درخت لیوانه، و هرچی بخوای میتونی ازشون مشروب بخوری!» جرج می گفت، «ارباب قسم می خورد که دلش میخواد هرچی زودتر کاکاسیاهای آزاد و سوار کشتی کنن و از اینجا بیرون کنن!»

خواهر سارا غرید که «هوم! من که دلم نمیخواد به افریقا برم، اونجا کاکا-سیاه مٹ میمون رو درخت زندگی میکنن—»

کیزی با لحن تندی پرسید، «کی میگه؟ بابای من افریقایی بود، هیچ اینطور نیست. بابام رو درختا زندگی نمیکردش!»

خواهر سارا که جا خورده بود با ناراحتی واهن و تلب گفت، «خب، همه مون تا شنیدیم، همینوشنیدیم!»

عموپپی گوشه چشمی به خواهر سارا انداخت و گفت، «بیخود میگن. تازه تو که کاکاسیای آزاد نیستی که تورو با کشتی برفستن.»

خواهر سارا تند جواب داد، «اگرم بودم نمی رفتم!»، همانطور که حرف می زد، از هیجان آب دهانش هم بیرون می پاشید، حالا هم از دست عموپپی عصبانی بود و هم از دست کیزی، و وقتی آن شب از هم جدا شدند، از هیچکدامشان خداحافظی نکرد. کیزی هم از دست خواهر سارا حرصش گرفته بود، چون حرف او نسبت به پدر عاقل و موقرش و وطن عزیز او، افریقا توهین آمیز بود.

کیزی وقتی دید که حتی جرج هم از حرفهای خواهر سارا ناراحت است، هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. با اینکه ظاهراً جرج نمی خواست چیزی در این باره بگوید، نتوانست جلو خودش را بگیرد. اما وقتی سرانجام به حرف آمد، کیزی متوجه شد که جرج نمی خواهد به پدر بزرگش بی احترامی شود. «مامان، مٹ اینکه خواهر سارا چیزایی میگه که درست نیست. مگه نه؟»

کیزی با قاطعیت حرف او را تصدیق کرد، «آره، همینطوره!»  
جرج مدتی ساکت نشست و آنگاه دوباره، با حالتی مردد گفت، «مامان، میشه  
یک کم دیگه از اون بگی؟»

کیزی با افسوس به یاد آورد که در زمستان پیش آنقدر از سؤالهای جرج که  
تمامی نداشت خسته شده بود که شبی به او گفت دیگر حق ندارد درباره پدر بزرگش  
سوالی بکند. این بود که اینبار با ملایمت گفت، «خیلی وختا سعی کردم چیزی از  
پدر بزرگت بگم که بت نگفته باشم. اما می بینم که همه چیزو گفته‌م — کمی مکث  
کرد، «میدونم تو هیچیو فراموش نمی کنی — اما هر جاشو بخوای دوباره برات میگم.»  
جرج دوباره اندکی ساکت ماند. «مامان، یه دفعه بهم گفته بودی بابا بزرگ  
بیشتر از هر چیزی از چیزهای افریقایی باهات حرف می زد —  
کیزی مثل اینکه خاطراتش در او زنده شده باشد، گفت، «آره، خیلی وختا  
همینطور بود.»

پس از سکوتی دیگر جرج گفت، «مامان، میدونی، فکر می کنم همونطور که  
تو برام تعریف کردی، منم با بچه هام راجع به بابا بزرگ حرف می زنم.» کیزی که  
می دید جرج با اینکه دوازده سال بیشتر ندارد درباره بچه های آینده اش حرف می زند،  
لبخند زد.

جرج هرچه بیشتر خودش را در دل ارباب و خانم جا می کرد، آزادی بیشتری  
می یافت، بی آنکه این آزادی را آنها به او بدهند. گهگاه، مخصوصاً در بعد از ظهرهای  
یکشنبه، وقتی ارباب و خانم سوار کالسکه می شدند و به گردش می رفتند، جرج به اختیار  
خودش اینسو و آنسو می رفت و این کارگاهی ساعتها طول می کشید. آدم بزرگهای  
راسته برده ها به گپ زدن سرگرم بودند و جرج هم به هر گوشه مزرعه لی سر می کشید.  
یکشنبه روزی، نزدیک غروب بود که جرج بازگشت و تعریف کرد که بعد از  
ظهر را پیش پیرمردی گذرانده که، کارش تربیت کردن و آب و دانه دادن به مرغ و  
خروسهای جنگی ارباب است.

«بش کمک کردم خروس گنده ای رو که ول شده بود بگیره، و بعدش پیرمرد  
باهام حرف زد. من که فکر نمیکنم اونطورام که شماها میگین آدم عجیبی باشه، مامان.  
چه خروسایی! هیشوخت لنگه شو ندیدم. بعضی از خروسا هستن که می گفت هنوز  
بزرگ نشده از توی همون لونه هاشون میخوان باهم بجنگن! پیرمرد اجازه داد که  
بخورده علف بردارم و بشون بدم بخورن. منم این کارو کردم. بهم گفت که انقده  
واسه بزرگ کردن اونا زحمت کشیده که نگو — میگفتش بعضی مادرا واسه بزرگ کردن  
بچه شونم انقد زحمت نمیکشن.» کیزی به شنیدن این حرف کمی ابروهایش را بالا برد  
اما چیزی نگفت. از طرف دیگر از اینکه می دید پسرش به خروس ها اینقدر علاقه پیدا  
کرده است، خنده اش گرفته بود. «بهم نشون داد که چطور پشت و گردن و پاهاشونو

مشت و مال می‌ده، می‌گفت اینکارو میکنه تا اونا بهتر بتونن بجنگن.»

کیزی به جرج هشدار داد، «بهره زیاد به اونجا نزدیک نشی. میدونی که ارباب به هیشکی اجازه نمیده به اون خروسا نزدیک بشن، جز به پیرمرد.»

«عمومینگو گفتش میخواد از ارباب اجازه بگیره که منم برم اونجا و بش کمک کنم و مرغ خروسارو آب و دونه بدم.»

صبح فردای آن روز، کیزی، وقتی با خواهر سارا به مزرعه می‌رفت، آخرین ماجرای جرج را تعریف کرد. خواهر سارا که خاموش و متفکر راه می‌رفت، گفت، «میدونم که دیگه دلت نمیخواد فالتو بگیرم، اما باید بخوردهم از جرج برات بگم.»

سکشی کرد. «هیشوخت از کاکاسیاهای معمولی نمیشه. همیشه، تا نفس میکشه دست به کار تازه میزنه که با کار قبلیش فرق داره.»

## فصل ۸۹

عمومینگو داشت از پسری که در راسته برده‌ها زندگی می‌کرد، و فراموش کرده بود نامش را بپرسد، تعریف می‌کرد، «ارباب، معلومه که خوب تربیت شده و میتونه کمک کنه.»

وقتی ارباب لی بیدرنگ حاضر شد که جرج را امتحان کند، مینگو خیلی خوشحال شد چون سالها بود که برای خودش وردستی می‌خواست. اما از موافقت ارباب چندان تعجب نکرد. خوب می‌دانست که ارباب نگران بالا رفتن سن و ناتوانی اوست. پنج شش ماه بود که گرفتار سرفه شدیدی شده بود. این را هم می‌دانست که ارباب هرچه سعی کرده نتوانسته از بقیه کسانی که در آن منطقه خروس جنگی داشتند، برده جوانی را که بتواند از عهده شاگردی او برآید، بخرد. طبیعی بود که رقیبانش نمی‌خواستند به او کمک کنند. ارباب به مینگو گفته بود که یکی از آنها به او گفت، «خودت باید بفهمی که اگه من یکی از این پسرا رو داشتم که چیزی بارش بود، بت نمی‌فروختمش. چون معلومه که مینگوی پیرتو تعلیمش می‌ده و پنج سال دیگه، ده سال دیگه، همون پسره باعث میشه تو مسابقه رو از من ببری.» اما مینگو می‌دانست که مهمترین دلیل موافقت سریع ارباب لی اینست که فصل سالانه جنگ خروس در بخش کازول بزودی آغاز می‌شود و جنگ اصلی در می‌گیرد. و اگر این پسر فقط بتواند به جوجه‌ها دانه بدهد، آنوقت مینگو خواهد توانست به همان اندازه وقت بیشتری صرف تعلیم دادن خروسهای دوساله‌ای که بزودی می‌بایست از میان درختها به مرغدانی بازگردند، بکند.

صبح اولین روزی که جرج سرکار تازه‌اش رفت، مینگو به او یاد داد که چگونه به جوجه خروسهایی که در چندین لانه جا داده بودند، غذا بدهد. جوجه خروسهای هر لانه‌ای با یکدیگر همسن و سال و هم‌اندازه بودند. وقتی پیرمرد دید که پسرک این کار آزمایشی را به شکل قابل قبولی انجام داده است، به او اجازه داد که به خروسهای بزرگتر، که هنوز یکسالشان نشده بجایی رسیده بودند که می‌خواستند از درز لانه‌های مثلثی شکل و دوجداره خود با یکدیگر بجنگند، غذا بدهد. روزهای بعد، مینگو عملاً لحظه‌ای جرج را آرام نمی‌گذاشت و جرج دوان دوان به خروسها ذرت کوبیده، سنگریزه تمیز، صدف و زغال کوبیده می‌داد، و روزی سه بار آب شیرینی را که از چشمه می‌آورد و در قوطیهای حلبی خروسها می‌ریخت، عوض می‌کرد.

جرج هرگز فکرش را هم نکرده بود که روزی از مرغ و خروس بترسد - مخصوصاً از خروسهای جوان که سیخک پایشان داشت در می‌آمد و رنگهای درخشانی روی پرهایشان پدیدار می‌شد و بی‌ترس و وا همه می‌خرامیدند و از چشمان براقشان مبارزه - طلبی می‌بارید. هرگاه در جایی بود که عمومینگو او را نمی‌دید، از کار خروسهای جوان به قهقهه می‌خندید، چون می‌دید که ناگهان سرشان را عقب می‌برند و ناشیانه و از بیخ گلو بانگ می‌زنند، گویی می‌خواهند با فریادهای خشن خروسهای شش هفت ساله مینگو - که همه‌شان نشان بریدگی نبردهای گذشته را بر خود داشتند و او آنها را «خروسهای نمونه» می‌نامید و همیشه فقط خودش به آنها غذا می‌داد، مسابقه بگذارند. جرج پیش خود تصور می‌کرد که خودش یکی از خروسهای جوان است و عمومینگو یکی از خروسهای پیر.

ارباب لی، تقریباً روزی یکبار سوار بر اسب از جاده شنی می‌گذشت و به منطقه تعلیم خروسها می‌آمد و در اینگونه موارد جرج سعی می‌کرد تا آنجا که ممکنست به چشم نیاید، چون تازگیها متوجه شده بود که ارباب با او خیلی سردتر از گذشته رفتار می‌کند. جرج از مالیزی خانم شنیده بود که ارباب به خانم اجازه نمی‌دهد به جایی که خروسها آنجا بودند، حتی نزدیک شود، و خانم هم با ناراحتی به ارباب اطمینان داده بود که اصلاً علاقه‌ای هم به این کار ندارد.

ارباب و مینگو اینسو و آنسو قدم می‌زدند، و لانه‌های خروسهای جنگی را واری می‌کردند. مینگو همیشه درست یک قدم عقبتر از ارباب بود، و فقط به قدری نزدیک او راه می‌رفت تا هرگاه ارباب در میان بانگ پیر خروسهای زخم دیده حرفی بزند، بتواند بشنود. جرج متوجه این نکته شد که ارباب با لحنی دوستانه با عمو مینگو حرف می‌زند، و حال آنکه وقتی با عمو پپی و خواهر سارا و مادر او حرف می‌زد، لحنی بی‌ادب و رفتاری سرد داشت، زیرا اینها چیزی بیش از کارگر مزرعه نبودند. گاهی در حال واری لانه‌ها به نزدیکی جایی که جرج کار می‌کرد، می‌رسیدند و او می‌شنید که چه می‌گویند. «مینگو، فکر کنم امسال باید سی تایی خروس وارد

میدون کنیم، اینه که باید حدود شخصت تا خروس یا بیشتر و تعلیم بدیم.»  
«بله قربان، ارباب. وقتش که برسه، باید چهل تایی یرنده تعلیم دیده داشته باشیم.»

روز بروز سؤالهای بیشتری به ذهن جرج می‌رسید، اما احساس کرده بود که بهتر است تا ناچار نشده، سؤالی از عمو مینگو نکند. مینگو هم این را امتیاز جرج می‌دانست که می‌توانست جلو حرف زدنش را بگیرد، چون همه تربیت کنندگان خروسهای جنگی، بسیاری از فوت و فنهای را نزد خود نگاه می‌داشتند و بروز نمی‌دادند. اما در عین حال مینگو با چشمان لوچش کاملاً مراقب بود ببیند که جرج کارهای محول شده را چگونه انجام می‌دهد. عمداً دستورهای کوتاه می‌داد و فوراً دور می‌شد. می‌خواست ببیند جرج دستورها را به چه سرعت و به چه خوبی درک می‌کند و بخاطر می‌سپرد. بیشتر چیزها را لازم نبود بیش از یکبار به جرج بگوید و از این بابت راضی بود.

پس از چندی، مینگو به ارباب لی گفت که از کار جرج راضی است— و اهمیت خود را هم با ظرافت گوشزد کرد: «البته تا اونجا که من تو این وقت کم تونستم بش یاد بدم.»

مینگو از پاسخ ارباب لی کاملاً جا خورد: «مدتها بود که میدونستم تو به این بچه احتیاج داری. کلبه تو زیاد بزرگ نیست. بهتره که تو و اون یه جای بزرگتری درست کنین تا همیشه دم دست باشه.» مینگو از اینکه کسی ناگهان به خلوت بیست ساله او سرغ و خروسها تجاوز کند، ترسید، اما مخالفت خود را بروز نداد.  
وقتی ارباب رفت، مینگو با لعنی گرفته با جرج حرف زد. «ارباب میگه من شب و روز اینجا بت احتیاج دارم. لابد یه چیزی میدونه که من نمیدونم.»  
جرج سعی کرد احساسات خود را بروز ندهد. گفت، «بله آقا، اما من کجا باید بمونم، عمو مینگو؟»

«باید برات یه کلبه بسازیم.»

با اینکه جرج از خروسها و عمو مینگو خوشش می‌آمد، می‌دانست که به این ترتیب خوشیهای خانه بزرگ، تکان دادن پر طاووسها برای ارباب و خانم و مهمانها و موعظه کردن برای آنها، دیگر پایان می‌یابد. تازگیها حتی خانم لی هم نشان داده بود که به او علاقه‌مند است. جرج به غذاهای خوشمزه آشپزخانه مالیزی خانم فکر کرد که از آن پس دیگر نصیبش نمی‌شد. اما بدترین جنبه جدا شدن از راسته برده‌ها این بود که می‌بایست این خبر را به مادرش بدهد.

کیزی داشت پاهای خسته‌اش را در طشتی پر از آب داغ فرو می‌کرد که جرج وارد شد. چهره‌اش بخلاف همیشه گرفته و جدی بود، «مامان، باید یه چیزی بتون بگم.»

«میدونی که خیلی خسته‌م، تمام روز داس زدم، اگه راجع به خروساست، بذار برای بعد، حالا حوصله ندارم.»

جرج نفس بلندی کشید و گفت، «خب، همیشه گفت فقط راجع به اوناست. مامان، ارباب به من و عمو مینگو گفته که به کلبه بسازیم که باهم توش زندگی کنیم.»

کیزی تند از جا برخاست و مقداری از آب طشت بیرون ریخت، مثل این بود که می‌خواهد به جرج هجوم بیاورد. «چیکار کنی؟ مگه اونجا چی میتونی بکنی که اینجاچی که همیشه بودی نمیتونی؟»

«مامان، من تقصیر نداشتم. ارباب گفت.» صورت خشمگین مادرش را که دید، قدمی به عقب برداشت و با صدای فریاد مانند گفت، «اما مامان، من که نمیخوام از تو جدا بشم.»

«تو که هنوز انقدر بزرگ نشدی که بتونی جایی بری. حتماً کار مینگوی کا کاسیاس که به همچین چیزی از ارباب خواسته.»

«نه مامان، کار اون نیست. چون اونم خوشش نیامد کسی تمام وخت کنارش باشه. خودش بهم گفت که دلش میخواد تنها باشه.» جرج با خود فکر می‌کرد کاش می‌توانست چیزی بگوید که مادرش را آرام کند. «ارباب مث اینکه میخواد به من خوبی کنه، مامان. با من و عمو مینگو خوشرفتاری میکنه، رفتارش با ما مث کارگرای مزرعه نیست—» ناگهان متوجه شد که مادرش هم از کارگران مزرعه است، اما دیگر دیر شده بود و نتوانسته بود بموقع حرفش را بخورد. کیزی که حسادت و خشم صورتش را درهم کشیده بود، جرج را گرفت و مثل کهنه پاره‌ای تکان تکان داد و سرش داد کشید، «خیال نکن حالا واسه ارباب خیلی مهم شدی. باینکه پدرته، هیشکی واسه اون به اندازه خروساش مهم نیست.»

خودش هم به اندازه پسرش از حرفی که زده بود، جا خورد.

«آره، درسته! و بهتره وختی بت روی خوش نشون سیده، این یادت باشه. ارباب فقط تورو واسه این میخواد که به اون کا کاسیای دیوونه‌ش کمک کنی تا به خروساش برسه، چون خیال میکنه اینطوری پولدار میشه.»

جرج گیج و منگ سر جایش خشک شده بود.

کیزی با هردو دست جرج را زیر مشت گرفت. «خب دیگه، اینجا واسه چی واستادی؟» چرخ زده و چند تکه لباسی را که جرج داشت، برداشت و به سویش پرت کرد. «بیا بگیر، از این جا برو بیرون.»

جرج سر جایش ایستاد، مثل اینکه با تبر بر فرقش زده باشد. کیزی که احساس می‌کرد اشکش دارد سرازیر می‌شود، از کلبه بیرون دوید و بشتاب به کلبه مالیزی خانم رفت.

اشک جرج هم برگونه‌اش روان شد. خودش هم نمی‌دانست چه کند. کمی بعد چند تکه لباسش را برداشت و در کیسه‌ای انداخت و با قدمهای متزلزل جاده را در پیش گرفت و به محل خروسهای جنگی رفت. نزدیک یکی از لانه‌های جوجه خروسها کیسه را چون بالش زیر سرش گذاشت و خوابید.

پیش از سپیده، مینگوی سحرخیز، او را که خواب بود، دید و حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. تمام آن روز مینگو، بخلاف همیشه، با جرج ملایمت می‌کرد و جرج، ساکت و سرخورده، کارهایش را انجام می‌داد.

ساختن کلبه کوچک دو روز طول کشید، مینگو با او بنای حرف زدن گذاشته بود، گویی تازه از وجود او آگاه شده است. یک روز صبح، ناگهان گفت، «تموم زندگی تو باید بشه این مرغ و خروسا. انگار که خونوادتن، پسر.» معلوم بود که این مهمترین چیزی بود که می‌خواست در سر جرج فرو کند.

اما جرج هیچ واکنشی نشان نداد. نمی‌توانست به هیچ چیز، جز آنچه مادرش گفته بود، فکر کند. ارباب او پدرش بود. پدرش اربابش بود. نه این را می‌توانست بپذیرد و نه آن را.

وقتی مینگو دید که پسرک چیزی نمی‌گوید، دوباره به حرف آمد. «میدونم که کا کاسیاهای اونطرفی خیال میکنن من آدم عجیبی هستم -» کمی مکث کرد و سپس گفت، «گمونم عجیبم هستم.» دیگر چیزی نگفت.

جرج می‌دانست که عمو مینگو در انتظار پاسخی است. اما نمی‌توانست تصدیق کند که درست همین را درباره پیرمرد شنیده است. این بود که سؤالی را که از اولین روز ملاقاتش با پیرمرد به ذهنش رسیده بود، پرسید. «عمو مینگو چرا این خروسا مٹ بقیه نیستن؟»

«منظورت اون مرغان که جز واسه خوردن به هیچ دردی نمی‌خورن؟» پیدا بود که عمو مینگو آن مرغها را که گوشتشان را می‌خوردند تحقیر می‌کند. «این پرنده‌ها که اینجا مبینی، تقریباً مٹ همونایی هستن که یدموقعی قدیما تو جنگل بودن. ارباب میگه اینا اولاً تو جنگل بودن. من که میگم آگه این خروسا رو الانم تو جنگل ول کنیم، سر مرغا می‌جنگن و هر خروس دیگه‌ای رو بینن میکشن. انگار هیشوخت از جنگل در نیومده باشن.»

جرج سؤالهای دیگری داشت که از مدتی پیش می‌خواست پرسد. اما همینکه عمو مینگو به حرف افتاد، دیگر مجال پیدا نکرد آنها را به میان بکشد. عمو مینگو می‌گفت هر یک از جوجه خروسها اگر پیش از آنکه کمی بزرگ شود، بانگ بزند، باید فوراً سرش را برید، چون این نشانه آنست که بعدها حتماً ترسو می‌شود. «این پرنده‌های واقعی از همون وختی که تو تخمن، خون جنگجویی توشون هست این خون از پدر بزرگشون و پدر پدر بزرگشون بشون رسیده. ارباب میگه قدیما آدما همیشه



همینطور که امروز سگ دارن، خروس داشتن. اما این پرنده‌ها بیشتر از سگ، یا گاو نر، یا خرس، یا راکون، و یا خیلی از آدما، خون جنگی دارن. ارباب میگه حتی پادشاه‌ها و پریزیدنت‌ها جنگ خروس رو دوس دارن. چون این بزرگترین ورزش دنیاست.»

عمو مینگو متوجه شد که جرج به بریدگی کبود کف دستهای سیاه و مچ و آرنجش خیره شده است. به کلبه‌اش رفت و اندکی بعد با یک جفت سیخک خمیده فولادی که نوکش مثل سوزن تیز بود، بازگشت. گفت، «روزی که کار پرنده‌ها دست تو باشه، دستای تو هم مث دستای من میشن، مگه اینکه مواظب باشی.» جرج از این که پیرمرد با خودش فکر می‌کند ممکن است روزی او به خروس جنگیهای ارباب سیخک ببندد، به هیجان آمد.

چند هفته گذشت و در این مدت، عمو مینگو چندان اجازه گفتگو نمی‌داد، چون سالها بود که با هیچکس جز ارباب و خروسها حرف نزده بود. اما هر چه بیشتر به حضور جرج - وردستی او - عادت می‌کرد، بیشتر سکوت را می‌شکست تا با او حرف بزند. تقریباً همیشه ناگهانی حرف می‌زد، و درباره چیزی سخن می‌گفت که فکر می‌کرد به جرج کمک خواهد کرد تا بفهمد که تنها خروسهایی که به بهترین شکل بزرگ شده باشند، و تربیت شان عالی باشد و آموزش دیده باشند، می‌توانند پشت سر هم در جنگها پیروز شوند و پول نصیب ارباب کنند.

شبی عمو مینگو گفت، «ارباب تو میدون از هیشکی باک نداره. راستش بیشتر دلش میخواد با اربابای راس راسی پولدار که میتونن هزار تا پرندم داشته باشن و میتونن صدتا از بهترینشونو هر سال واسه جنگ جدا کنن، بجنگه. میدونی، ما خروسامون خیلی زیاد نیستن، اما باز ارباب هر سال تو شرط بندی از خیلی از پولدارا میبره. نه اینکه ارباب اولاً از سفیدای گداگشنه بوده، اونا خوششون نیاد ارباب برنده بشه. اما ارباب آگه چند تا پرنده راس راسی خوب داشته باشه و شانسم بیاره، میتونه به اندازه اونا پولدار بشه - چشمه‌ایش را تنگ کرد و به جرج نگاه کرد. «پسر، گوشت با منه؟ خیلیا نمیدونن چقدر پول میشه از جنگ خروس درآورد. اینو بت بگم، آگه به روز یکی بیاد بهم بگه که یک مزرعه بیست هکتاری رو بیشتر میخوام یا یک خروس جنگی حسابی رو، من میگم خروسه رو. اربابم همینطوره. واسه همینه که زیاد پول بالای زمین یا کاکاسیا نداده.»

جرج چهارده ساله که شد، یکشنبه‌هایش را مرخصی می‌گرفت و با خانواده‌اش در راسته‌برده‌ها می‌گذراند. خودش فکر می‌کرد که مالیزی‌خانم و خواهرسارا و عمو پمپی هم کمتر از مادرش جزو خانواده‌اش نیستند. حتی بعد از اینهمه مدت، باز هم مادرش ناراحت بود، و جرج ناچار بود به او اطمینان بدهد که با اینکه به آن شکل غیرعادی فهمیده پدرش کیست، از این بابت رنجشی از او به دل ندارد. با اینهمه،

هنوز خیلی به پدرش فکر می کرد، اما البته با کسی در این باره حرفی نمی زد، مخصوصاً با خود ارباب. در راسته برده ها همه از مقام تازه جرج به حیرت افتاده بودند، اما سعی می کردند شگفتی شان را بروز ندهند.

یکشنبه روزی، صبح، خواهر سارا با مهربانی و به شوخی گفت، «یادت باشه، کهنه هاتو من عوض می کردم، اگه یه روز ببینم که خودتو گرفتیا، باز همچی می زنی در کونت که—»

جرج نیشش را باز کرد و گفت، «نه خواهر سارا، خودمون نمی گیرم.»

اما همه شان در آتش کنجکاوی می سوختند و می خواستند بدانند که چه چیزهای اسرارآمیزی در آن منطقه ممنوعه ای که جرج با خروس جنگیها زندگی می کند می گذرد. جرج فقط چیزهایی معمولی به آنها می گفت. می گفت دیده است که بعضی از خروسهای جنگی موشی صحرائی را کشته اند، گریه ای را فراری داده اند، و حتی به رویاهی حمله کرده اند. و می گفت که مرغهای جنگی هم پیدا می شوند که به اندازه خروسها بداخلاقتند، و گاهی حتی مرغهای شکاری هم مثل خروسها بانگ می زنند. می گفت علت اینکه ارباب خیلی مواظب است که کسی به آن منطقه نزدیک نشود اینست که اگر کسی بتواند حتی تخم این پرندهای قهرمان را بدزدد، پول زیادی نصیبش می شود، چه رسد به خود پرنده ها که اگر کسی آنها را بدزدد می تواند در ایالتی دیگر بفروشد و حسابی پول و پوله ای بهم بزند— یا حتی برای خودش آنها را به جنگ بیندازد. وقتی جرج گفت عمو مینگو گفته است که یکی از پولدارها به نام ارباب جیووت که خروس جنگی دارد، سه هزار دلار برای یک پرنده پول داده، مالیزی خانم گفت، «وای خدا! سه یا چهار کا کاسیا با هم، انقد نیارزن.»

جرج، پس از آنکه به تفصیل با آنها حرف می زد، دمدمه های ظهر بیحوصله و بیقرار می شد. و با شتاب جاده شنی را در پیش می گرفت تا خود را به لانه مرغ و خروسهایش برساند. وقتی به مرغدانیها می رسید، قدمهایش را آهسته می کرد و دسته ای سبزه تازه و نرم می کند، و در هر لانه ای مستی می ریخت. گاهی مدتی می ایستاد و به صدای تق تق حاکی از رضایت خروسهای جوان که سبزه را می بلعیدند، گوش می داد. حالا حدود یکسالشان می شد و پرهای رنگین براقشان بطور کامل در می آمد و از چشمشان آتش می بارید و به جایی رسیده بودند که ناگهان بانگ می زدند و گاهی پرپرزان به هم می پریدند تا دعوا کنند. چندی پیش عمو مینگو گفته بود «هر چه زودتر بتونیم اینارو میون درختا ببریم که جفتگیری کنن بهتره!»

جرج می دانست که وقتی این کار را می کنند که خروسهای کاملاً بالغی را که هم اکنون در میان درختان بودند، به مرغدانی بازگرداند تا برای جنگ خروسی که در پیش بود، تربیت شوند.

جرج معمولاً بعد از دیدن خروسهای جوان بقیه بعد از ظهرش را به پرسه زدن

در آنسوی جاده، در میان درختان کاج می‌گذراند، همانجا که خروسهای بالغ با مرغها پخش و پلا بودند. گاهی یکی از خروسهای بالغ را می‌دید که در کمال آزادی بر یک کله مرغ حکم می‌راند. سبزه و دانه گیاه و ملخ و حشرات دیگر فراوان بود، و نیز سنگریزه خوب برای سنگدانشان، و همچنین آب شیرین تازه که هر قدر می‌خواستند در چشمه‌های طبیعی بیشه پیدا می‌شد.

صبح سردی در اوایل ماه نوامبر، وقتی ارباب لی با گاری خود که قاطری آنرا می‌کشید، از راه رسید، عمومینگو و جرج با خروسهای جوانی که بشدت تندتند به سبد نوک می‌زدند و قبلا آنها را جمع کرده و در سبدهای سر پوشیده گذاشته بودند، منتظر او بودند. پس از آنکه سبدها را در گاری گذاشتند، جرج به عمومینگو کمک کرد تا خروس کهنه کار و زخم خورده پیری را که از همه بیشتر دوست داشت، نیز در گاری بگذارد.

ارباب لی با خنده گفت، «دوستت داره مینگو. تو جوونیاش هر چی میتونسته جنگیده و جوجه کاشته. حالا دیگه به هیچ دردی نمیخوره، الا جیغ زدن و خوردن.»  
عمومینگو نیشش را باز کرد و گفت، «من حالا حتی صدامم دیگه در نیامد، ارباب.»

جرج که هم هوای عمومینگو را داشت و هم از ارباب می‌ترسید، وقتی دید هردو آنها خلقشان خوش است، خوشحال شد. آنگاه هر سه سوار گاری شدند. عمومینگو خروس پیرش را بغل گرفت و کنار ارباب روی صندلی جلویی نشست و جرج هم پشت سبدها خود را جایجا کرد.

سرانجام، پس از آنکه مدتی در میان درختان کاج پیش رفتند، ارباب لی کالسکه را نگهداشت. او و عمومینگو سرشان را راست گرفتند و با دقت گوش دادند. آنگاه مینگو بالحنی ملایم گفت، «صداشونو از اونطرف میشنم!» و ناگهان لپهایش را پراز باد کرد و بشدت بسر خروس جنگیده پیر فوت کرد، و خروس هم بیدرنگ به صدای بلند بانگ برداشت.

چند ثانیه بعد صدای بانگ بلندی از میان درختان بلند شد و دوباره خروس پیر بانگ برداشت و تاجش راست شد. آنگاه، به دیدن خروس جنگی باشکوهی که ناگهان در کنار درختی پدیدار شد، مو برتن جرج راست شد. پره‌های رنگارنگ بدن نیرومند خروس سیخ شده بود و پره‌های براق دمش کمان زده بود. بعد، یک کله نه‌تایی از مرغهای نگران پیدا شد که خودشان را می‌خاراندند و قدقد می‌کردند. و خروس میان درختان با قدرت بال می‌زد و بانگی خرد کننده سرداده بود و سرش را تکان تکان می‌داد و مبارز می‌طلبید.

ارباب لی به آرامی گفت، «مینگو، بذار خروس پیرو بیینه.»

عمومینگو خروس پیر را بلند کرد و خروسی که در میان درختان بود، برای

حمله به خروس پیر چنان جهید که انگار در هوا منفجر شد. ارباب‌لی بسرعت از جا جست و خروس مهاجم را میان زمین و آسمان گرفت و با مهارت توانست از سیخک طبیعی بلند و تیز و بُرنده خروس که لحظه‌ای کوتاه به چشم جرج رسید، در امان بماند، و فوراً خروس را در سیدی گذاشت و سر آنرا بست.

عمو مینگو گفت، «معطل چی هستی پسر؟ یکی از اون خروسای جوونو آزاد کن.» لحنش طوری بود که گفتمی جرج قبلاً هم این کار را کرده است. جرج هول شد و در نزدیکترین سبد را باز کرد، خروسی جوان آزاد شد و پرپرزنان از گاری بیرون رفت و پا بر زمین گذاشت. لحظه‌ای بعد بالهایش را بهم زد، بانگی بلند برداشت، یک بال را فرو انداخت، و با تبختر و خشک بسوی یکی از مرغها رفت. آنگاه خروس جوان بقیه مرغها را دوباره به میان درختان کاج راند.

بیست و هشت خروس بالغ دوساله را به این ترتیب گرفتند و خروسهای جوان یکساله را به جای آنها گذاشتند. اندکی به غروب مانده، گاری بازگشت. تمام این کار را روز بعد دوباره تکرار کردند و سی و دو خروس بالغ دیگر گرفتند. جرج احساس می کرد که تمام عمرش را خروس جنگی می گرفته است. حالا جرج سخت سرگرم آب و دانه دادن به شصت خروس بود. خروسها تمام روز یا می خوردند یا بانگ بر می داشتند و خشمناک به کنار لانه هایشان نوک می زدند. لانه‌ها را طوری ساخته بودند تا یکدیگر را نبینند؛ چون اگر می دیدند، آنقدر برای جنگ با یکدیگر تقلا می کردند که سراپاشان زخمی می شد. جرج این پرندگان باشکوه وحشی و شرور را با حیرت می نگریست. همه آنچه عمو مینگو درباره خون قدیمی شجاعت آنها گفته بود، در خود داشتند. جرج می دید که همانطور که عمو مینگو گفته است، هم شکل جسمانی و هم غریزه‌شان، آنها را برای جنگ تا پای مرگ با هر خروس جنگی دیگر و در هر زمانی آماده کرده است.

ارباب معتقد بود که هر چند تا خروس بخواهد در این مسابقه وارد کند، باید دوبرابرش را تعلیم داده باشند. عمو مینگو در این باره برای جرج توضیح داد که، «بعضی از خروسا هیشوخت ست بقیه نمیتونن غذا بخورن و کار کنن. اینارو ما از بقیه جدا می کنیم.»

ارباب‌لی حالا صبحها زودتر می آمد و با عمو مینگو به یک یک شصت خروس سرکشی می کرد، و هر روز چند ساعت را به این کار می گذراند. جرج بعضی از صحبت‌های آنها را می شنید و متوجه می شد که آنها خروسهایی را که جوشی روی سر یا بدنشان باشد جدا می کنند. بعضی دیگر از خروسها را که می دیدند نوک، گردن، بال، پا و یا بطور کلی بدنشان بی عیب نیست، جدا می کردند. اما بدترین گناه یک خروس این بود که به اندازه کافی روحیه تعرض نشان ندهد.

یک روز صبح، ارباب یک جعبه مقوایی از خانه بزرگ آورد. عمو مینگو

به اندازه‌ای که لازم می‌شد گندم و جو برداشت و با کره و یک بطری آبجو و سفیده دوازده تخم مرغ جنگی و گوشت گوزن جنگلی و پاپیتال کوبیده و کمی شیرین بیان در هم آمیخت و خمیری درست کرد. بعد، خمیر را صاف و ورقه ورقه کرد و بصورت قرصهای نان درآورد و در اجاقی آنقدر برشته کرد تا ترد و شکننده شدند. عمو مینگو گفت، «این نون بشون قوت میده»، و به جرج دستور داد که نان را ریز ریز کند و روزی سه بار به هر کدام مستی بدهد، و هر بار که قوطی آب آنها را پر می‌کند، کمی سنگریزه در آن بریزد.

جرج شنید که ارباب دستور می‌دهد، «مینگو میخوام انقد ورزششون بدی که هیچی جز ماهیچه و استخون براشون نمونه. وقتی میرن تو میدون، میخوام پذیره چربی ام تو تشون نمونه باشه.»

«ارباب، انقد میدوونمشون که دمشون بریزه!»

از فردای آن روز جرج یکی از خروسهای پیر نمونه عمو مینگو را به دست می‌گرفت و تند و تند می‌دوید و خروسهایی که در حال آموزش بودند، یکی پس از دیگری او را دنبال می‌کردند. به دستور عمو مینگو، جرج گاهی می‌گذاشت که خروس تعقیب کننده، آنقدر نزدیک شود که از جا بجهد و در حالی که خروس پیر خشمگین جیغ می‌کشید، با نوک و پاهایش ضربه‌ای به خروس پیر بزند.

عمو مینگو خروس مهاجم را می‌گرفت و فوراً می‌گذاشت که با ولع گلوله‌ای به اندازه گرد و از کره بی‌نمک مخلوط با گیاه کوبیده ببلعد. آنگاه خروس خسته را روی پوشال نرم، در سبد گودی می‌گذاشت، و رویش پوشال می‌ریخت و در سبد را می‌گذاشت. توضیح می‌داد که، «اینجا حالا خوب عرق میکنه.» بعد از ورزش دادن آخرین خروس، جرج خروسها را که عرق می‌ریختند، یکی یکی از سبد بیرون آورد. پیش از آنکه آنها را به لانه‌هایشان بازگرداند، عمو مینگو سر و چشمان هر کدام از خروسها را با زبانش لیسید و به جرج توضیح داد، «اینجوری آموخته شون می‌کنم که اگه تو جنگ بدجوری زخمی شدن، بتونم لخته خون روی نوکشون رو بلیسم.» بعد از یک هفته، آنقدر سیخکهای تیز خروسها به دست و آرنج جرج نیش زده بود که عمو مینگو غرغر کنان گفت، «اگه مواظب دستات نشی همه خیال میکنن تو خودت تو کار پروروندن خروسا به پا اوسایی!» جرج به جز صبح روز کریسمس که به راسته برده‌ها رفت، از دیگر روزهای تعطیلی عید چیزی نفهمید. همچنانکه فصل جنگ خروس نزدیک می‌شد، غریزه کشتن چنان در خروسها بالا رفته بود که خشمناک به هر چه می‌دیدند، نوک می‌زدند و بانگ بر می‌آوردند و بالهایشان را با شنیدن صدای باد برهم می‌زدند. جرج بیاد آورد که بارها مادرش، مالیزی خانم، خواهرسارا و عمو پچی از بخت بد خود شکایت می‌کردند و می‌کنند، بی‌آنکه بخواب هم بینند که کمی آنسو ترچه زندگی هیجان انگیزی در جریان است.

دو روز بعد از سال نو، کارش این بود که خروسهای جنگی را یکی یکی بغل بزند تا ارباب‌لی و عمومینگو پره‌های سر هر یک را از ته قیچی کنند و پرگردن و بال و کپل آنها را کوتاه کنند، و آنگاه پردمشان را به شکل بادزن کوتاه و گردی درآورند. جرج مشکل می‌توانست باور کند که کوتاه کردن پر خروسها چقدر هیکل باریک و توپر و گردن مارمانند، و سر بزرگ و نوک نیرومند و چشمان براقشان را بیشتر نمایان می‌کند. نوک زیرین بعضی از خروسها را هم می‌بریدند، تا به قول عمومینگو، «بعضی وختا که نوک میزنن، توده‌نشون چیزی گیر نکنه.» سرانجام سیخکهای طبیعی خروسها را هم صاف و تمیز می‌کردند.

با اولین روشنایی روز، مینگو و جرج دوازده خروسی را که سرانجام انتخاب کرده بودند، در قفسهایی بافته شده از چوب نازک گردو گذاشتند. عمومینگو به هر خروس لقمه‌ای به اندازه مغز گردو از کره مخلوط با آب نبات کوییده قهوه‌ای رنگ خوراند. آنگاه ارباب‌لی با گاریش از راه رسید و مقداری سیب سرخ با خود آورد. پس از آنکه جرج و مینگو دوازده قفس را بارگاری کردند، مینگو روی صندلی پهلوی ارباب نشست و گاری براه افتاد.

عمومینگو نگاهی به پشت سرش انداخت و با خشونت گفت، «میای یا نه؟» جرج پشت سرشان از جا جست و دستش را به پشت گاری گرفت و خود را بالا کشید و سوار شد. هیچکس که به او نگفته بود او هم باید همراهشان برود! وقتی نفسش جا آمد، خم شد و چهارزانو نشست. درگوشش صدای غرغرگاری با صدای نوک زدن و بانگ خروسهای جنگی در هم آمیخته بود. قدردانی و احترام عمیقی نسبت به عمومینگو و ارباب‌لی در خود احساس می‌کرد. یکبار دیگر—مثل همیشه با بهت و تعجب—به این که مادرش گفته بود که ارباب او پدرش است، یا اینکه پدرش ارباب اوست، فکر کرد.

اندکی بعد، جرج گاریها و کالسکه‌ها و دلیجانهایی را در جاده دید که یا جلوتر از آنها بودند و یا از جاده‌های اطراف پیدا می‌شدند. بعضی سوار بر اسب بودند و سفیدهایی که وضع چندان خوبی نداشتند پیاده می‌رفتند و سبدهایی زعفرانی رنگ با خود حمل می‌کردند که جرج می‌دانست در آنها خروسهای جنگی را روی پوشال خوابانده‌اند. با خود فکر می‌کرد که شاید ارباب‌لی هم زمانی با اولین پرنده‌اش که می‌گفتند با یک بلیت لاتاری برده بود، همینطور پای پیاده به جنگ خروس می‌رفته است. جرج دید در بیشتر گاریها یا کالسکه‌ها، یک یا چند سفیدپوست با برده‌هایشان نشسته‌اند، و قفسهای خروسها را هم در کنار دارند. به یاد آورد که عمومینگو می‌گفت، «وختی به جنگ خروس بزرگ برپا بشه، اونایی که خروس جنگی دارن، از وخت و راه دور با کیشون نیست.» جرج با خود فکر می‌کرد که آیا بعضی از این سفیدهای گدا که پای پیاده می‌آمدند هم روزی مثل ارباب صاحب مزرعه و خانه بزرگی خواهند شد یا نه.

بعد از نزدیک به دو ساعت، صدایی به گوش جرج رسید که با خود فکر کرد حتماً بانگ خروس جنگیهاست که از دور بگوش می‌رسد. همچنانکه گاری آنها به انبوه درختان کاج پیشه پیش رویشان می‌رسید، صداها بلند و بلندتر می‌شد. بوی گوشت کباب‌شده به مشامش خورد، آنگاه گاری آنها در میان گاریهای دیگر در پی یافتن جایی برای ایستادن بود. در هر سو اسبها و قاطرها را به تیرهایی می‌بستند و حیوانات هم خرخر می‌کردند، پا به زمین می‌کوبیدند، و دمشان را تکان‌تکان می‌دادند؛ بسیاری از مردها هم سرگرم گفتگو بودند.

«تام لی!»

همین که ارباب درگاری پیا ایستاد تا زانوهایش را بکشد و رفع خستگی کند، کسی نام او را صدا زد. جرج دید که چندتا از سفیدهای پینوایی که در آن نزدیکی ایستاده و یک بطری را میان خود دست به دست می‌گرداندند، نام ارباب را صدا زدند. از اینکه ارباب او را به این زودی شناخته‌اند، به هیجان آمد. ارباب لی دستی به سوی آن مردان تکان داد و با یک جست از گاری پیاده شد و چیزی نگذشت که به دیگران پیوست. صداها سفیدپوست—از پسرهای کوچکی که بند شلوار پدرهایشان را گرفته بودند، تا پیرمردان پرچین و چروک—همه اینجا و آنجا دورهم جمع شده، سرگرم صحبت بودند. جرج نگاهی به دوروبر خود انداخت و دید که تقریباً همه برده‌ها درگاریها و کالسکه‌ها و دلیجانها مانده‌اند، و ظاهراً از خروسهای محبوس در قفس مراقبت می‌کنند، و صداها خروس چنان صدایی از خود در می‌آوردند، که انگار مسابقه بانگ خروس است. جرج زیر بعضی از گاریها رختخوابهایی را دید که لوله شده بودند و با خود حدس زد که صاحبان گاریها از راه چنان دوری آمده‌اند که مجبورند شب را جایی بخوابند. بوی زننده عرق ذرت به مشامش می‌رسید.

عمومینگو که تازه گاری را جابه‌جا کرده بود به جرج گفت، «بسه دیگه، چرا دهنّت و امونده، پسر! یالا، بجنب، باید به این خروسها نرمش بدیم.» جرج تا آنجا که می‌توانست هیجان باور نکردنی خود را مهار کرد، و دست به کار باز کردن قفسها شد و خروسهای خشمگین را یکی یکی به دستهای درازشده عمومینگو سپرد، و عمومینگو هم پاها و بالهای یک یک آنها را مشت و مال داد و پس از اینکه آخرین خروس را گرفت، گفت، «پن شیش تا از سیبا رو بردار و خوب ریزریشون کن. سیب بهترین غذائیه که این خروسها پیش از جنگ باید بخورن.» آنوقت نگاه پیرمرد اتفاقاً به پسرک افتاد که به جمعیت خیره شده بود، و به یادش آمد که نخستین بار، وقتی خود او به یکی از جنگهای خروس رفته بود، چه حالی داشت. سالها پیش بود، و آنقدر از آن گذشته بود که دیگر فکرش را هم نمی‌کرد. به تندی گفت، «خب دیگه، دیالا، اگه دلت میخواد برو کمی اینطرف و اونطرف بدو، اما یادت باشه، پیش از اینکه شروع بشه باید برگشته باشیا، شنیدی چی گفتم؟»

وقتی صدای «بله قربان» جرج به گوش عمومینگو رسید که از گاری پایین پریده و رفته بود. در میان جمعیت که تنه می زدند و مشروب می خوردند، می سرید و پیش می رفت و مثل تیر اینسو و آنسو می دوید. میوه های کاج مثل فتر زیر پاهای برهنه اش فرو می رفتند. از کنار دهها قفس خروس گذشت، خروسهایی به هر رنگ، از سفیدبرفی گرفته تا سیاه زغالی، و بین سفید و سیاه همه گونه رنگهای عجیب و باورنکردنی دیده می شد. ناگهان ایستاد. دایره ای بود به اندازه نیم متر پایتتر از سطح زمین، که دور آنرا با بالشهای نرم پوشانده بودند، و در کف خاکی آن، درست در مرکز، دایره ای دیگر کشیده بودند. با دو خط راست به فاصله های مساوی نیز در آن علامت گذاری کرده بودند: میدان جنگ خروسها! سرش را بلند کرد و مردان خشنی را دید که روی شیب طبیعی پشت دایره برای خود جا می گرفتند، و بیشترشان بطریقه را دست به دست می گرداندند. آنگاه ناگهان احساس کرد که دیگر در پوست خود نمی گنجد، چون صدای مرد سرخ روی بلند شد که، «آقایون، بیاین جنگ رو شروع کنیم!»

جرج مثل خرگوش، بسرعت دوید و فقط چند لحظه پیش از ارباب، خود را به گاری رساند. آنگاه ارباب و عمومینگو پشت گاری رفتند و به آرامی، همانطور که به خروسهای درون قفسها نگاه می کردند، با هم حرف زدند. جرج روی صندلی جلویی گاری ایستاد و از بالای سر مردم میدان جنگ را نگاه کرد. چهار نفر داشتند با هم حرف می زدند و دو نفر دیگر که هر کدامشان یک خروس جنگی زیر بغلشان داشتند بطرف آنها رفتند. ناگهان صداهایی از میان جمعیت برخاست: «ده تا روی سرخه!» ... «قبول!» ... «بیست تا روی آیه!» ... «پنج تا روی همین!» ... «پنج تا دیگه!» ... «درسته!» جرج دید که خروسها را وزن کردند و صاحبانشان چیزهایی را که می دانست سیخک فلزی است، به آنها وصل کردند؛ و صداها بلندتر و بیشتر شد. بیادش آمد که زمانی عمومینگو به او گفته بود که معمولاً اگر یکی از خروسها با خروس دیگر بیش از شصت گرم اختلاف وزن داشته باشد، آنها را به جنگ هم نمی فرستند.

یکی از کنار دایره فریاد زد، «خروساتونو بیارین!» و خودش با دو نفر دیگر تند در کنار دایره روی زمین چمباتمه زد، و در همان حال دو نفری که صاحب خروسها بودند، در میان دایره زانو زدند، و خروسهای خود را آنقدر نزدیک به هم گرفتند که بتوانند چند بار به هم نوک بزنند.

«حاضر باشین!» هر دو عقب کشیدند و به جایی که علامت گذاری شده بود، رفتند و خروسهای خود را که سعی می کردند به جلو خیز بردارند، بر زمین گذاشتند.

«خروساتونو ول کنین!»

خروسها با چنان سرعتی به هم پریدند و چنان محکم به هم خوردند که هر دو به عقب پرت شدند. اما آنی نگذشت که هر دو به حال آمدند و دوباره از زمین بلند شدند و پاهایشان را که سیخک فلزی به آنها وصل شده بود، به هم زدند. یکبار دیگر به زمین



افتادند، و فوراً از جا برخاستند و مشتی پر در هوا پراکنده شد.  
یکی فریاد زد که، «سرخه زخم برداشته!» و جرج در حالی که نفسش بریده بود، دید که وقتی خروسها به زمین افتادند، هریک از صاحبانشان آنها را برداشتند و واری کردند، و دوباره به میدان فرستادند تا جنگ را از سر بگیرند. خروس سرخ رنگ زخمی، در آن حال ناامیدی، بلندتر از حریفش می پرید، و ناگهان یکی از پاهایش که در حال پرواز قیچی می زد، سیخک فولادی را به مغز خروس آبی رنگ فرو کرد. خروس آبی رنگ به زمین افتاد و با تشنج پریپر زد و مرد. در میان فریادهای هیجان انگیز و فحشهای رکیک، جرج صدای بلند داور را شنید که می گفت، «برنده، خروس آقای گریسون — در یک دقیقه و ده ثانیه، در دور دوم!»

جرج به نفس نفس افتاده بود. جنگ بعدی که جرج دید، زودتر از جنگ قبلی تمام شد، و یکی از صاحبان خروسها، پیکر بیجان خروس خود را که بازنده شده بود، چنان با خشم پرت کرد که گویی کهنه پاره ای است. عمومینگو که درست پشت سر جرج نشسته بود گفت، «خروس مرده فقط یه مشت پره.» ششمین یا هفتمین جنگ تمام شده بود که یکی از گردانندگان فریاد زد، «آقای لی!...»

ارباب در حالی که یکی از خروسها را زیر بغل زده بود با عجله از گاری دور شد. جرج به یاد آورد که به آن خروس غذا خورانده و ورزشش داده و در آغوشش گرفته بوده. از این یادآوری سرش از شدت غرور به دوران افتاد. آنگاه ارباب و رقیبش به کنار دایره رسیدند، پرنده هایشان را وزن کردند، و سیخکهای فولادی را به پایشان بستند و در همان هنگام فریاد کسانی که شرط بندی می کردند، به هوا رفت.

بعد از آنکه فریاد «خروسها رو بفرستین وسط میدون!» بلند شد، دو خروس با سر به هم خوردند، هردو به هوا بلند شدند و بر زمین افتادند، دیوانه وار به هم نوک می زدند، و جاخالی می دادند و سر مارماندشان را کنار می کشیدند و در عین حال منتظر فرصت بودند تا از غفلت حریف استفاده کنند. بار دیگر به هوا برخاستند، و بالهایشان را برهم زدند — و آنگاه به زمین افتادند، در حالی که خروس ارباب لی تلو-تلو می خورد، و کاملاً معلوم بود که سیخک به بدنش خورده است! اما بار بعد که به هوا پریدند، خروس ارباب چنگک خود را به تن رقیب فرو کرد و آنرا کشت.

ارباب لی خروسش را — که هنوز بانگ پیروزی می زد — از زمین قاپید و دوان-دوان به گاری بازگشت. جرج از دور شنید که، «خروس آقای لی برنده است» — و در همین هنگام عمومینگو خروس خون آلود را گرفت، و انگشتان خود را روی بدنش لغزاند تا بریدگی عمیق قفسه سینه را بیابد. بعد لبهایش را روی زخم گذاشت و در حالی که لبهایش را به درون فرو می داد، خون لخته شده را می مکید. سپس، ناگهان پرنده را میان زانوان جرج فرو کرد و به تندی گفت، «روش بشاش! همینجا بشاش!» جرج مثل صاعقه زده ها دهانش بازمانده بود. «بشاش! تا چرک نکنه!» جرج دستپاچه

همین کار را کرد و ادرارش روی پرنده زخمی ریخت و به دستهای عمومینگو ترشح کرد. آنگاه عمومینگو خروس را در سبده گود لای پوشال نرم پیچید. «فکر کنم نجاتش دادیم ارباب! حالا کدوم واسه جنگ ورمیدارین؟» ارباب لی به سوی یکی از قفسها اشاره کرد. «اونویار بیرون، پسر!» جرج هنگام اجرای این دستور کم مانده بود با سر به زمین بخورد، و ارباب لی، همان موقع که نام یکی دیگر از برندگان اعلام می شد، دوباره پشتاب به سوی جمعیت که فریاد می کشید، رفت. در میان صداهای آشفته بانگ صدها خروس، و نیز فریاد مردان بر سر شرط بندی، جرج تاله ضعیف خروس زخمی را در سبد می شنید. غمگین بود، شاد بود، ترسیده بود، و هرگز در عمرش این اندازه به هیجان نیامده بود. در آن صبح خشک، خروسباز تازه ای زاده شد.

## فصل ۹۰

«نیگاش کن، همچی خرامون خرامون میاد که انکار میخواد از خود خروسام راه رفتن- شونو بهتر یاد بگیره.» کیزی بود که به مالیزی خانم، خواهر سارا، و عمومپی چنین می گفت. جرج می آمد تا صبح یکشنبه را مثل همیشه با آنها بگذراند. خواهر سارا نگاهی به کیزی انداخت و گفت، «هوم! چی داری میگی زن، ما هم به اندازه تو بش افتخار می کنیم!»

جرج نزدیکتر شده بود اما هنوز حرفهای آنها را نمی شنید. مالیزی خانم به دیگران گفت که شب پیش ارباب که لول بوده، برای چندتا از مهمانان خروس بازش تعریف می کرده که پسری در استخدامش است که فقط پس از چهار سال شاگردی مثل اینست که «مادرزاد» خروس باز بوده و موقعش که برسد، «طوری میشه که از هیچکدوم از مریبای سفید یا سیاه بخش کازول هیچی کم نداشته باشد.»

«ارباب میگفتش که مینگو، اون کا کاسیاه پیره گفته که اون پسره جونش خروسان! ارباب مینگوتش مینگو قسم خورده که به روز آخرای غروب داشته قدم میزده که جرج رو دیده که رو چیزی مٹ په کنده درخت خم شده بود. مینگو گفته که پاورچین پاورچین به جرج نزدیک شده و دیده- لال شم اگه دروغ بگم- دیده جرج داشته با چن تا از مرغا که رو تخم خوابیده بودن حرف میزده. قسم می خورده که پسره داشته از جنگ با هاشون حرف میزده و بشون میگفته که وختی جوجه هاشون به دنیا بیان، تو جنگا برنده میشن.»

«پروردگارا!» کیزی غرق منظره نزدیک شدن پسرش شده بود. پس از آنکه

جرج مثل همیشه سه زن را در آغوش گرفت و بوسید و با عموپیمی دست داد، همه با شتاب از کلبه‌هایشان چارپایه آوردند و نشستند. اول تازه‌ترین خبر سفیدها را که مالیزی خانم توانسته بود در آن هفته بشنود به جرج گفتند. خبر این دفعه چندان اهمیتی نداشت و این بود که کشتی کشتی سفیدهایی که به زبان عجیبی حرف می‌زدند، از آنسوی آب بزرگ به شمال می‌آیند، و در نتیجه عده‌ی کسانی که هم‌اکنون می‌خواهند شغل سیاهان آزاد را بگیرند، از این که هست بیشتر می‌شود، و صحبت پس فرستادن سیاهان آزاد با کشتی به افریقا روز بروز بیشتر قوت می‌گیرد. به شوخی به جرج گفتند چون در انزوا و با آن پیرمرد عجیب زندگی می‌کند، معلومست که نمی‌توان از او انتظار داشت در این باره، یا حتی در باره هر چیز دیگری که در جهان می‌گذشت، خبری داشته باشد — «مگه اینکه بعضی از اون مرغا واست تعریف کرده باشن» — و جرج هم خنده کنان حرفشان را تصدیق کرد.

در این دیدارهای هفتگی، نه تنها جرج از لذت دیدار مادرش و بقیه برخوردار می‌شد، بلکه فرصتی هم می‌یافت تا از دستپخت عمومینگو خلاص شود، چون دستپخت او بیشتر به درد خروسها می‌خورد، تا آدمها. مالیزی خانم و کیزی هم می‌دانستند که باید دست کم به اندازه دوسه بشقاب از بهترین غذاهایی که جرج دوست داشت، برایش درست کنند.

وقتی گپ زدنشان تمام می‌شد — معمولاً نزدیکیهای ظهر — می‌دانستند که حالا جرج برای ترک کردن آنها بیتاب شده است، و بعد، پس از آنکه از او قول می‌گرفتند که مرتب دعایش را بخواند، و پس از یک دور دیگر در آغوش کشیدنها و بوسیدنها و دست دادنها، جرج بشتاب جاده را در پیش می‌گرفت و سبد غذایش را با خود می‌برد تا با عمومینگو قسمت کند.

تابستانها، جرج غالباً بعد از ظهر «تعطیلی» یکشنبه را در علفزاری سرسبز می‌گذراند و عمومینگو او را می‌دید که جست و خیز کنان ملخ می‌گرفت و ملخها را بعداً به جوجه خروسها و خروسهای جوان که در خروسدانی بودند می‌خورانید. اما حالا زمستان بود، و خروسهای دوساله را تازه از میان درختان کاج آورده بودند تا تعلیم دهند. جرج سعی می‌کرد یکی از چند خروسی را که مینگو و ارباب فکر می‌کردند شاید بیش از حد وحشی باشد و از آدمها برمد، و در نتیجه نتوان بخوبی تربیتش کرد و ممکن بود بعنوان خروس بیمصرف جدایش کنند، نجات دهد. مینگو با محبت و تبسم به این کار جرج نگاه می‌کرد. جرج می‌کوشید خروس جوان را از نوک زدن و فریاد کشیدن و تقلا باز دارد، و برای خروس آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد و آرام به سر و گردنش فوت می‌کرد و صورت خود را به پره‌های نرمش می‌مالید و بدن و پاها و بالهایش را مشت و مال می‌داد. تا اینکه خروس جوان سرانجام کم‌کم دست از سرکشی برداشت. مینگو امیدوار بود که جرج موفق شود، اما از طرفی امیدوار هم بود که جرج

مناسبتی داشته باشد. پاها باید فاصله زیادی از هم داشته باشد. سیخک پاها باید نه زیاد پایین باشد نه زیاد بالا. پنجه باید خوب باز شده و نیرومند باشد و انگشت عقب پنجه را باید خوب باز کرده باشد و خود پنجه هم خوب روی زمین قرار گرفته باشد.

عمو مینگو جرج را سرزنش می کرد که چرا آنقدر شیفته بعضی از خروسها می شود که گویی غرایز جنگلی شان را فراموش می کند. گاهی یکی از خروسهای جنگلی که جرج روی زانوی خود نشانده بود، چشمش به یکی از خروسهای پیر عمو مینگو می افتاد و ناگهان با بانگی شدید از دست جرج در می رفت و پرندۀ پیر را دنبال می کرد. جرج هم می دوید تا پیش از آنکه یکی از آنها دیگری را بکشد، آنها را بگیرد. عمو مینگو بارها به جرج هشدار داده بود که وقتی یکی از خروسهایش در میدان جنگ کشته می شود، بر احساسات خود غلبه کند، زیرا چند بار دیده بود که جرج با آن هیکل بزرگش به گریه افتاده بود. مینگو به او می گفت، «از هیچ خروسی نمیشه توقع داشت که تو همه جنگا برنده بشه، نمیدونم چند دقه باید بت بگم!»

مینگو همچنین تصمیم گرفت به جرج بگوید که چند ماه است متوجه شده که جرج شبها، پس از تاریک شدن کامل غیبتش می زند، و شبها هم خیلی دیروقت باز می گردد و حتی اخیراً دمه‌مه‌های سحر باز می گردد. عمو مینگو مطمئن بود که این غیبتهای شبانه جرج با آنچه اخیراً گفته بود، ارتباط دارد. جرج چندی پیش، در حالی که سعی می کرد خود را بی اعتنا نشان بدهد، گفته بود که وقتی با ارباب به آسیابی رفته بود، با خدمتکار خوشگلی به نام چریتی آشنا شده که پوستش کمرنگ بود و در مزرعۀ مجاور زندگی می کرد. «اینهمه سال اینطرفا بودم و حالا دیگه این گوشا و چشمام مث گربه کار میکنند. همون اولین شبی که جیم شدی فهمیدم.» شاگرد عمو مینگو با بهت به او نگاه می کرد. «میدونی من از اون آدمای نیستم که تو کار مردم فضولی کنم. اما بت بگم، باید مواظب باشی که مبادا یکی از گشتیای گداگشنه گیرت بیاره، چون اگه خودشون تورو زیر کتک نیمه جون نکنن، میارنت اینجا و خیال نکن که ارباب شلاقشو به کونت نمیکشه!» عمو مینگو به علفزار سرسبز نگاه می انداخت و حرفش را دنبال کرد. «نمیخوام بت بگم دیگه حق نداری جیم شی. می فهمی که؟»

جرج سرافکنده جواب داد، «بله قربان.»

سکوئی کوتاه برقرار شد، و سپس مینگو روی یکی از کُنده چوبهایی که دوست داشت نشست و کمی به جلو خم شد و پاهایش را روی هم گذاشت و دستهایش را روی زانوهایش حلقه کرد. «پسر! یادم میاد اولین دقه که فهمیدم دخترا چی یه —» و چشمانش چنان برقی زد که انگار آثار پیری از آنها محو شده است. «همینجا بود، سالها پیش، دختر قد بلندی بود، تو مزرعه‌ای بود که درست بغل مزرعۀ اربابم کار می کرد، تازه خریده بودنش و هنوز تو این بخش تازه وارد بود.»

عمومینگو مکتی کرد، و لبانش به خنده باز شد. «اینجوری بهتر میتونم وصفشو بگم که کاکاسیاهای پیرتر از من صدایش میکردن «مار سیاه» - عمو مینگو حرفهایش را دنبال کرد و همانطور که ماجرا را به یاد می آورد، دهانش باز و بازتر می شد. خیلی ماجراهای دیگر نیز به یادش آمد. اما جرج که معجزش گیر افتاده بود، آنقدر آزرده بود که از چیزهایی که عمو مینگو تعریف می کرد، دست و پایش را کم نکرد. با اینهمه، معلوم بود که پیرمرد را تا به حال از خیلی جهات دست کم گرفته بود.

## فصل ۹۱

جرج همچنانکه جاده را گرفته بود و بسوی راسته برده ها می رفت تا چون دیگر روزهای یکشنبه با آنها ملاقات کند، حس کرد که اوضاع عادی نیست چون دید نه مادرش کنار کلبه اش ایستاده، و نه دیگران آنجا جمع شده اند تا با او خوش ویش کنند، و حال آنکه در چهار سالی که نزد عمو مینگو بود، همیشه این کار را کرده بودند. قدمهایش را تندتر کرد و به کلبه مادرش رسید. می خواست در بزند که در بشتاب باز شد و کیزی که صورتش از ترس درهم رفته بود او را گرفت و به درون کشید، و فوراً در را پشت سرشان بست.

پرسید، «خانوم تورو دیده؟»

«نه مادر، جریان چیه؟»

«پروردگارا! پسرچی میگي! ارباب شنیده که یه کاکاسیاهی به نام دنمارک ویسی، تو چارلستون، جنوب کارولینا، چند صد تا کاکاسیاهو دور خودش جمع کرده و معلوم نیست امشب میخواد چند تا سفیدرو بکشه، مگه اینکه پیش از اینکه این کاروبکنه، دستگیر بشه. خیلی وخت نیستش که ارباب از اینجا رفته، انگار خیلی عصبانیه، تفنگشو دست گرفته بود و تهدید می کرد که خانوم هرکیو ببینه که پا از کلبه اش بیرون گذاشته، میکشه. گفته هیشکی از کلبه اش بیرون نیاد تا اون برگرده!»

کیزی خود را به کنار دیوار کلبه اش رساند، تا بتواند از لای تنها پنجره اتاق نگاهی به خانه بزرگ بیندازد. «نه دیگه، از اونجا که واستاده بود زاغ سیاه همه رو چوب بزنه رفته. شاید تورو دیده که داشتی اینطرفا میومدی و شاید رفته خودشو قایم کنه.»

جرج با خودش فکر می کرد که چرا خانم باید از او بترسد. با خود می گفت این کار بی معنی است. خانم لی چرا باید خود را از آنها پنهان کند. اما همین فکرها

سبب شد که حرف کیزی برای او اهمیت بیشتری پیدا کند. مادرش گفت، «حالا دوباره تند بدو برگرد و وختتو با خروسا بگذرون، اما پسر، آگه ارباب تورو اینجا گیر بندازه میدونی باهات چیکار میکنه؟»

گویی کیزی به آستانه جنون رسیده بود. جرج فکر کرد که حتماً ارباب بدخلق-تر از همیشه شده که مادرش تا این حد ترسیده است. سرانجام گفت، «باشه مامان. اما اینوبت بگم که من دزدکی از وسط پته‌ها نمیرم. من که کاری نکردم. از همون راهی که اومدم، از جاده برمی‌گردم.»

«باشه، باشه، فقط برو!»

وقتی به منطقه خروسهای جنگی بازگشت، ماجرا را برای عمومینگو گفت، و در همان حال می‌ترسید که حرفهایش احمقانه بنماید. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای سم اسبی شنیده شد. چند لحظه بعد ارباب لی سوار بر اسب، به آنها خیره-خیره می‌نگریست. در یک دست دهنه اسب و در دست دیگر تفنگ داشت. صدای سرد و خشم‌آلودش را رو به جرج بلند کرد که «زنم تورو دیده، پس حالا شماها میدونین که چی شده!»

جرج همانطور که به تفنگ خیره شده بود، گفت، «بله قربان -»

آنگاه ارباب لی حرکتی کرد تا از اسب پیاده شود، اما منصرف شد و همانطور سوار بر اسب ماند و درحالی که چهره‌اش از خشم درهم رفته بود، به آنها گفت، «آگه به کا کاسیا سر بزنگاه به اربابش جریانو نگفته بود، همین امشب به عالم از سفیدای خوب شهید میشدن.» آنگاه ارباب لی تفنگش را به حرکت درآورد و گفت، «من که نمیدونم تو کله شماها که اینجا این چی میگذره، اما بهتون بگم آگه فقط بو بیرم که خیال مسخره بازی دارین، مٹ خرگوش مغزتونو داغون می‌کنم!» نگاهی اخم‌آلود به عمومینگو و جرج انداخت و مهمیزی به اسبش زد و دور شد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا عمومینگو بتواند تکانی به خود بدهد. آنگاه با غیظ نقی به زمین انداخت و تارهای نازک چوب گردو را که با آن داشت سبدی برای حمل خروسهای جنگی می‌بافت، با لگد به گوشه‌ای پرت کرد. بتلخی گفت، «هزار سالم که واسه سفیدا جون بذاری، هنوز بین تو و کا کاسیاهای دیگه فرقی نمیدارن.» جرج نمی‌دانست چه بگوید. مینگو دوباره دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید، اما نگفته دهانش را بست و به سوی کلبه‌اش براه افتاد. کنار در که رسید، رویش را برگرداند و به جرج نگاه کرد. «گوشاتو خوب واکن پسر، خیال نکنی واسه ارباب آس دهن سوزی هستی‌ها، واسه سفیدایی که ترس برشون داشته باشه و مخشون عیب کرده باشه، هیشکی با هیشکی توفیر نداره! خرنشی بزنه بسرت و شبا جیم‌شی. صبر کن آبا از آسیاب بیفته. میشنی چی میگم؟ وختی میگم نرو، نرو!»

«بله قربان!»

جرج سیدی را که مینگو داشت می‌بافت برداشت و روی کُنده درختی که آن نزدیکیها افتاده بود نشست. همانطور که انگشتانش تارهای ترکه چوب گردو را می‌بافتند، کوشید افکارش را متمرکز کند. یکبار دیگر عمو مینگو درست همان چیزهایی را گفته بود که در ذهن او می‌گنشت.

جرج از اینکه می‌دید به خودش اجازه داده خیال کند رفتار اربابی با او غیر از رفتار اربابهای دیگر خواهد بود، خود را سرزنش می‌کرد و از دست خودش عصبانی بود. می‌بایست تا حالا این را فهمیده باشد که حتی فکر کردن به اینکه ارباب پدر اوست، آزار دهنده— و بیمورد— است. با خود فکر می‌کرد که کاش کسی بود که احساس می‌کرد می‌تواند در این باره با او حرف بزند. البته حاضر نبود با عمو مینگو حرف بزند— نمی‌خواست اعتراف کند که می‌دانسته ارباب پدر اوست. به همین دلیل هم هرگز نمی‌توانست با مالیزی‌خانم، خواهر سارا، یا عمو پمپی حرفی بزند. مطمئن نبود که آنها خودشان هم درباره روابط ارباب و مادرش چیزی ندانند، اما به هر حال اگر یکی از آنها می‌فهمید مثل این بود که همه‌شان بدانند، چون آنها راز-نگهدار نبودند و غیبت می‌کردند و کیزی هم از این قاعده مستثنی نبود.

حتی این موضوع رنج آور را با مادرش هم نمی‌توانست در میان گذارد— مخصوصاً که مادرش با پشیمانی و هیجان از گفتن چنین چیزی به او عذر خواهی کرده بود.

جرج با خود فکر می‌کرد که پس از گذشت اینهمه سال نمی‌داند مادرش در-باره آن ماجرای شکنجه‌آور چه احساسی دارد چون حالا، تا آنجا که جرج می‌توانست ببیند، مادرش و ارباب نسبت به هم چنان رفتار می‌کردند که گفتم دیگری— دست کم از آن لحاظ— اصلاً وجود خارجی ندارد. وقتی جرج حتی فکرش را می‌کرد که مادرش با ارباب بوده— همچنانکه چربتی، و در این اواخر بیولاه، در شبهایی که جرج پنهانی از مزرعه خارج می‌شد، با او بودند— شرمگین می‌شد.

اما آنگاه، خاطرات خفته ذهنش بیدار شد، و زمانی را به یاد آورد که سه چهار ساله بود و شبی ناگهان از خواب بیدار شد و حس کرد تختخواب تکان می‌خورد. در آن تاریکی، مدتی با چشمان باز و وحشتزده بیحرکت دراز کشید. صدای خش خش پوست ذرت درون تشک و خرخر مردی را که کنار او، روی مادرش بالا و پایین می‌رفت، می‌شنید. سرانجام مرد از جا برخاست. آنگاه صدای جرینگ افتادن سکه بر روی میز، صدای پا، و سپس صدای بهم خوردن در کلبه را شنید. تا مدتی که در نظرش پایان ناپذیر می‌نمود، کوشید مانع سرازیر شدن اشکش شود، و چشمهایش را محکم به هم می‌فشرد، گویی می‌خواست دیده و شنیده‌اش را، فراموش کند. اما هر بار که چشمش به ظرف شیشه‌ای روی طاوچه دیوار که احتمالاً به اندازه یک بند انگشت سکه در آن بود می‌افتاد، آن منظره بشکل تهوع‌آوری برایش زنده می‌شد. سکه‌ها با

گذشت زمان بیشتر می‌شدند و او دیگر نمی‌توانست خود را راضی کند که مستقیماً به ظرف بنگرد. آنگاه، وقتی تقریباً دهساله شد، روزی متوجه شد که ظرف دیگر سرجایش نیست. مادرش هرگز فکر نکرده بود که جرج در این باره چیزی می‌داند، و جرج با خود عهد کرد که هرگز نگذارد او از اینکه او فهمیده است با خبر شود.

با اینکه غرور جرج نمی‌گذاشت در این باره چیزی بگوید، یکبار با خود فکر کرد که در باره پدر سفیدپوستش با چریتی حرف بزند. فکر می‌کرد چریتی ممکنست موضوع را درك کند. بر خلاف بیولا که مثل زغال بود، چریتی حتی از جرج هم کم‌رنکتر بود، آنقدر کم‌رنک بود که آدمهای بسیار سیاه آنها را «دورگه اعلا» می‌نامیدند. چریتی، نه تنها وانمود می‌کرد که از بابت رنگ بدنش هیچ ناراحتی ندارد، بلکه خودش پیشقدم شده بود و با خنده به جرج گفته بود که پدرش سرکارگر یکی از مزارع برنج و نیل در جنوب کارولینای جنوبی بوده است. مزرعه بزرگی بود که بیش از صد برده داشت و او در همانجا به دنیا آمده بود. در هژده سالگی او را در حراجی فروختند و ارباب تیگ او را خرید تا در خانه بزرگشان کلفتی کند. تنها نگرانی چریتی این بود که از مادر و برادر کوچکترش که تقریباً کاملاً سفید بودند، جدا شده بود. بچه‌های سیاه بیرحمانه برادر کوچکش را اذیت می‌کردند، تا اینکه مادرشان به او یاد داد که متقابلاً سر آن بچه‌ها فریاد بکشد که، «یه بو قلمون زیر آفتاب داغ تخم گذاشت و من از تخم بیرون اومدم! خدا این رنگو بهم داد و فضولیش هم به شما کا کاسیها نیومده!» چریتی می‌گفت که از آن پس دیگر کسی سر به سر برادرش نگذاشت.

اما جرج مدتی موضوع رنگ پوست خود - و علت آن - را کنار گذاشت، چون مسأله دیگری فعلاً فکر او را به خود مشغول کرده بود. بتازگی دریافته بود که قیامی که نزدیک بود در چارلستون روی بدهد - هر چند چارلستون از آنجا خیلی دور بود - مسلماً عملی کردن نقشه‌ای را که از مدت‌ها پیش در سر می‌پروراند، عقب خواهد انداخت. در واقع دو سال گذشته بود و حالا زمانی رسیده بود که فکر می‌کرد سرانجام می‌تواند موضوع را به عموم مینگو بگوید. اما این کار بیمورد بود، چون مهم این بود که ارباب‌لی آنها پسندد، و می‌دانست تا مدتی ارباب‌لی خشمگین و انعطاف‌ناپذیر خواهد ماند. با اینکه پس از یکی دو هفته، ارباب دیگر تفنگ با خود همراه نمی‌آورد، هر روز فقط مدتی کوتاه در منطقه خسوسها می‌ماند و بعد از آنکه با خشونت چند دستوری به عموم مینگو می‌داد، با همان قیافه عبوسی که آمده بود، باز می‌گشت.

جرج هنوز خوب درك نکرده بود که چه واقعه خطیری نزدیک بود در چارلستون روی دهد، تا اینکه پس از دو هفته دیگر - با وجود هشدار عموم مینگو - نتوانست در برابر وسوسه خروج پنهانی از مزرعه و دیدار با یکی از دوستان دخترش ایستادگی کند. بدون فکر تصمیم گرفت این بار به نزد چریتی برود. بیاد داشت که چریتی چگونه



همیشه در مقابل او چون ماده ببری بوده است. مدتی صبر کرد تا صدای خرخر عمو مینگو بلند شد و در حدود یکساعتی از مزارع گذشت تا اینکه به‌ییشه درخت گردویی رسید که همیشه از آنجا سوت می‌زد، و این سوت رمز میان آنها بود. چهار بار سوت زد اما حرکت شمع چریتی را از پشت پنجره که نشانه «بیا» بود، ندید و کم‌کم نگران شد. درست وقتی می‌خواست مخفیگاه خود را ترک کند و بازگردد، حرکتی در میان درختان دید. چریتی بود. جرج به‌سوی او شتافت تا در آغوشش بگیرد، اما چریتی پس از لحظه‌ای و بوسه‌ای او را از خود دور کرد. جرج گفت، «چیه، کوچولو؟» آنقدر از بوی خوش بدن او به‌هیجان آمده بود که متوجه لرزش صدای چریتی نشد.

«تو احمقترین آدم روزگار هستی که اینجور یواشکی اینورو اونور میری. مگه نمیدونی که گشتیا چند تا کا کاسیا رو زدن؟»

جرج دستش را دور کمر چریتی انداخت و گفت، «خب، پس، بریم تو کلبه تو.» اما چریتی با تکانی دوباره خود را از دست او رها کرد.

«مت اینکه هیچی از شورش به‌گوشت نخورده!»

«میدونم یه شورشی در کار بوده، همین —»

«خب پس، بذار واست بگم.» و گفت که حرفهای ارباب و خانمش را شنیده که می‌گفتند سر دسته شورش‌ها نجاری از سیاهان آزاد بوده به‌نام دنمارک‌ویسی که انجیل می‌خوانده و سالها نقشه می‌کشیده و نقشه‌اش را برای چهار تن از دوستان نزدیکش بازگو کرده و آنها به‌او کمک کرده‌اند تا صدها تن از سیاهان آزاد و برده شهر را دور خود جمع کند و آنها را سازمان دهد. چهار گروه از آنها که بخوبی مسلح شده بودند، منتظر فرصت مناسب بودند تا زرادخانه‌ها و ساختمانهای مهم دیگر را تصرف کنند، و در این حال بقیه مأمور بودند در تمام شهر، هر جا را که توانستند بسوزانند و هر سفید پوستی را که دیدند بکشند. حتی گروهی از سیاهان مأمور بودند که گاریهای بزرگ و کوچک را دیوانه‌وار در تمام شهر بگردانند تا نگذارند سفیدها دور هم جمع شوند. «اما صبح یکشنبه، یکی از کا کاسیاهای که ترس برش داشته بود، به اربابش گفت که اون شب نصف شب چه اتفاقی می‌افته، و اونوخت سفید پوستان ریختن و کا کاسیاهارو به‌باد کتک و شکنجه گرفتن تا بفهمن کدومشون میخوان تو شورش شرکت کنن. تا حالا باید بیشتر از سی تاشونو دار زده باشن. همه کا کاسیاهای دارن زهره ترک میشن، مخصوصاً کا کاسیاهای کارولینای جنوبی. چون ریختن سر کا کاسیاهای آزاد چارلستون و خونه‌هاشونو آتیش زدن، سرکشیشای کا کاسیاهم ریختن، و در کلیساهاشونو تخته کردن. میگن اونا به‌جای اینکه وعظ کنن، دارن به کا کاسیاهای خونندن و نوشتن یاد میدن —»

جرج دوباره سعی کرد تا با چریتی به کلبه‌اش برود. «مگه گوشت بامن

نیست؟ تا گشتیا ندیدنت و با تیر نزدنت، برو خونه.» چریتی بشدت ناراحت بود.